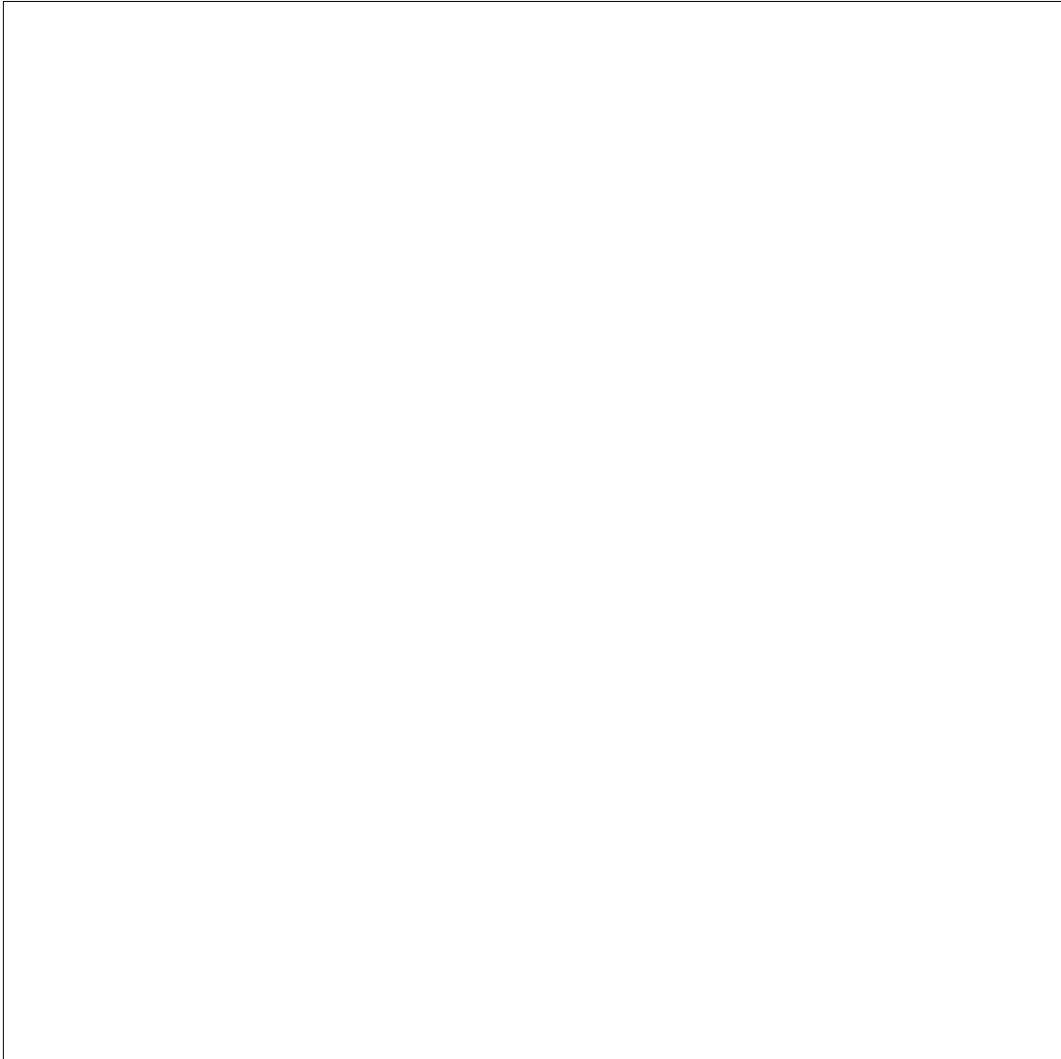




امید که نیکی و برکت
و خواسته به من برسد



آتش مهر

فرزین عابدی بالانی

هیرمبا

۱۳۹۹

آتش مهـر

فرزین عابدی بالانی

ناشر: هیئت مبعاه سازى: كارگاه نشر هبى مبعاه
زبر نگر: بهنام مباركه
نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ، صحافى: دوستان

شابك: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۹۷۷-

شماره نشر: ۹۹-۴/۳۰۲-۲/۲۴

تهران - كارگر شمالى بالاتر از بلوار كشاورز كوچه مير پلاك ۱۸
كديستى ۱۴۱۸۷۵۴۴۵۳ تلفن: ۶۶۴۲۰۶۲۰
همراه: ۰۹۱۹۰۰۹۵۲۴۹ - ۰۹۱۲۶۸۷۶۹۵۲
همه‌ى حقوق براى نويسنده نگهدارى شده است

آغاز سخن

تمامی سروده‌های این دفتر هیجده سال پیش سروده شده؛ زمانی که با شناخت بیماری «ام اس» آغاز زندگی جدیدی شد که در همراهی با آن مراگریزی نبوده است. فرزندان بسیاری از این آب و خاک در چنگال این اهریمن زشت گرفتارند؛ به پاس بزرگداشت، بردباری و پایداری و استواری این عزیزان، پیراهن سبز حضور در دستان شما را به تن کرده‌ام. باشد در این گردش روزگار از فرَوهرهای پاک این فرزندان به نیکی شود.

فرزین عابدی بالانی

أردو یسور

آه ای ایزد پاک آبها
برخیز و بیا
سوار بر آرابه خدایان تاریخی من
با تاجی از هفت ستاره
ای دارنده چشمه‌های جوشان حیات
در میان زمین و آسمان
زیبا روی مشرق زمین

آفتاب روی تو خورشید است
بر این دشت، بتاب
مهربانوی رویش و دارنده دانه عشق
در میان معبد هفت زمین و آسمان
افسار آسبان لگام شده زرین را به دستانت بگیر
که در انتظار تاختن در دل دشت‌های وجود تاریخ من است
جام کوچک آتش خانه قلبم
تو را می‌خواند
می‌خواند سرود هستی بخش آیات تو را
می‌خواند
به نام نامی تو
واژه مقدس مادر را

اَبَر اَندوه

سفر خواهم کرد
در زمانی که خورشید در میان دلِ شب
در پی ماهِ افسونگر
طلوع خواهد داشت..
ستاره‌ها از زیبایی تو می‌رقصند
در سکوت صد ساله شب

□

اَبَر، غمگین می‌بارد

در این باغ گنگِ خاطره‌ها
دیوارِ اعتمادِ من و تو
از فریادهای خاموش صدا
که در آن پایه‌های صداقت می‌لرزند
فرو پاشید

□

صد خزانم
در میان دستِ باد
برگ خشکی، افتاده به خاک
یا درختی جدا مانده ز باغ
سر فرو برده به گریبانِ تنهایی خویش
دور افتاده و گیج
وامانده ز حال و احوالِ خویش

□

در واژه ابراز احساس تو، کیستم؟

با تلاطمِ نبضِ سُرخِ عشق، در تو، چیستم!
غایبی از یاد رفته؟
مُعمایی سر به مهر؟
کاش می فهمیدم؟!
در میان آینه‌ی چشم ویرانگرِ تو
آنوار رمز آلوده‌ی شفق قطبی سرد
یا پرتو خورشیدِ عشق
را می مانم؟

□

ابر اندوه عصیان گر شب، برخیز
در میان بسترِ رودخانه سردِ جدایی
احساس تو از حضور فصل گرم من گریزان شده
همچنان گیج و مبهوت به پروازه آزاد واژه‌ها می‌نگرم ...
که در آن شکفتن کلام عشق، ناگزیر است
موج دریای مهر من از بوسیدنِ دست تو

عاری گشت ...
تا که شاید بی کلام، برگزینی
واژه زیبای بودن را ...
و کلام پر مهر من در بر تو
غریبانه در میان
چتر کوچک سایه خود
منتظر خواهد ماند ...

آتش

آن برگ پاییزم
که در آتشِ خشمِ تو
از پا تا به سر می‌سوزم
ای رفته از کوی تو
نغمه هستی عشق
در شعله آتشِ عصیانگرِ مجنون
منم آن کودک افتاده به دامتِ اَسیر
از سر تا پا می‌سوزم

در این محفل سوزانِ بی‌وفایی
تو بگو
بی‌تو تنها به کجا بگریزم؟
از این عشقِ بی‌فرجام
تو بگو با کدامین جان؟
تا کجا بگریزم!
ای که در خاطرِ من خورشیدی
از دشت و ساحلِ سوزانِ نگاهت
به کدام آبادی بگریزم!

شَفَقَ‌های قُطبی

ای گویِ سُرخِ آتشین
در قایقِ شکسته سکوت
در ساحلِ گلوئی من پهلوی بگیر
و از سرزمینِ مُردگان متحرک حَذَر کن
طلوع باش
و شریان شورِ رگِ دریا را
از سُمومِ سکوتِ خویش
لبریز طوفان ساز

که می‌تابد به آن شفق‌های قُطبی هستی بخشِ کائنات
و به عطرِ خوشِ بهاری، دلخوش باش
باور کن در حریرِ هر نفس
حیات اَبَدی پا برجاست
تَرک کن زورقِ چوبیِ شکسته عادت را
و باورِ بیهودگیِ تکرار را
و در این منزلِ نور و سرور
چشمه شادی باش و خروش

خاکِ میهن

انسان این دُرِ کاویان ایزدی
بر افراشته بر ستیغ البرز زمین
دارنده‌ی خردِ ایزدی
ژرفترین آبی بی‌کران
تپنده‌ترین قلبِ کاویانی پُر مهر
به قدمتِ کهن‌ترین مُلکِ ایزدی
و به شکیباییِ مهرِ مادرانه آفتاب مشرق زمین
انسان، لبریزِ انرژی حیات
در قابِ سبزِ زندگی

شروع صبح کائناتِ پدرانه
به شکیبایی آغوش مادرانه
در این بُعدِ حیات
پیکرش از خاکِ فردوس، لبریز عشق
به آغوشش کشید فرّوهرِ پاک سرشت
زباغ گندم دارد نشان
أفتاده بر پیراهنش مُشک فشان
شاهین مژگانش تا فراسوی زمان
از خرد پرگشاید در اوج آسمان
نیک بدارند نام و نشانش، از روز سرشت
به دور از دیوانِ بد گُنش
آنکه دارد از این کردار نیک سرشت
به راهش نور ایزدی لبریز مهر
به پیشش بماند شعله ایزدی افراشته تر
راه در جهان یکی هست آن راه «أشا» است

مُنْجِي

ای یگانه ایزد آسمان
برخیز
و از دشت‌های سیاه و سرد زمین
دیدن کن
با ارابه زرین خود که آغشته اشعه طلایی خورشید است
گذر کن
دیر زمانی ست که زمین در خود
عَلَف‌های هرز بیهودگی می‌پروراند

از وجود انسانِ این عصر
چگونه آدمیت ربوده شد
ناامیدی و کژ خردی آیین گشت
در بی خبری مهر
بر این قوم محجور
افزون گشت
خورشیدِ نگاهِ تو از عشق
می تواند به رگ های مسمومشان
زندگانی بخشد
طلوع کن بر این خُزن و اندوه فراوان
بر روی صورت های رنگ پریده دیوانه گان
و باران
شعله های آفرشته ایمان را
زمین مُحتاج نگاهی دوباره است
تا در خود درخت زندگی را شکوفا کند.

پاییز

با من کلامی از ما بگو
مگر غریبه می‌دانی مرا؟
که اینگونه حذر مندی ز من
پیش رویت من سکوتم
چشمانی که فقط تو را می‌بیند
و گوشی که شیفته شنیدن صدای توست
با تو می‌توان سرود آزادی شد و دل به دریاها زد
با تو می‌توان برگ‌های دفتر عمر زندگی را آسان ورق زد
باتو ...
باتو ...

باران ستاره

باران ستاره
از آسمان می بارد
بر گلوی خاموش آرزوهایم
و مهتابی که به آرامی برویش دست نوازش می کشد
کاش نمی دانستی
چه می گذرد در میان سینه ام
سیلی جاری ست ز اشک

□

ای سهمگین‌ترین موج دردهای نهان
که عاشقانه تن مرا
با شلاق بی‌مه‌ری خود می‌نوردی

□

گرمای حضور اشعه خورشید به پوستم می‌خورد
و غریبانه دست باد به آن لذت زودگذر سیلی می‌زند
و به رویای تنومندی من می‌خندد
و من نیز به او می‌خندم
لعلِ سرخِ آتشِ ستاره‌ها

□

در دل دشت، چون چراغی آغشته به خون
در میان واژه‌های سکوت می‌درخشد
تا بدانی و ببینی بعد تو
در دامان ماهی کوچکِ حوضِ خانه من
شمعدانی روییده، آفتاب قدم می‌زند و باران آواز می‌خواند

راستی پنجره‌های آسمان
بدون حضور تو هم
باز هستند
و هنوز هم می‌درخشند
و گردنبندی از ستاره به تن دارند
شاید بعد تو با این همه دست نوازش
امشب در می‌یابم
که این عشق است
همچون کهربا می‌درخشد
چه زیباست
و دل تنگی‌های مرا ستاره باران می‌کند
آسمان سردی که هر شب با آغوش گرم خود، مرا می‌خواند

باغ خاطره

طلوع زندگی من
آمدم باور کن
پا به پایت
و تو چون همیشه نبودی
کوچه از حُزن تنهایی من، خاموش ماند و سرد
چشمِ شب
خیس ...
ابر کوچه دلگیر ...

بارانی بود ...
از نبودنت قامت بلند من در خود شکست
با غم نبودن‌ها
چه غریبانه
در کنج خانه تنهایی نشست
میدانی آن باغ کوچک رویایی، خانه ما بود که سوخت ؟
دیوار خیس خاطراتی که در آن من و تو
آغشته عطر نگاه مهربانش بودیم
افسوس
که چقدر دلم برای عطر گل سُرخ
تنگ شده
بیچاره باغ کوچک قلب من
در انتهای کوچه‌ی خاموش
که از آن پرستوها پرگشودن
و رسم کوچ کردن را ز تو آموختند

«آری» خود من
برخیز و بخوان
گلگون بمان
وبه تن خشکیده باغ، سر سبزی ببخش
تا پرستوها برگردند
ویاس روییده در گوشه باغ خاطره را
از خواب زمستانی بیدار کنند
و بخوان نغمه آزادی عشق را
تا کوچه قلبت پر شور بماند
و ابر دلگیر شب بر سر گل‌های امید
تا صبح دل انگیز بیارد

خانه اجدادی

در میان دستان پدرم باغی ست
از خوشه انگور
تاکی سبز، که در میان انگشتان کشیده او به آرامی پیچیده
پدرم در خواب است
آرام تا ابد
در میان گل‌هایی که هوا را لبریز عطر خود ساخته‌اند
چشمان نگران درشت مشکی پدرم را
از پشت پنجره آسمان می‌بینم

او عاشقانه بر دخترانش می‌نگرد
و زیر لب شعر لالایی خود را می‌خواند
این تاکِ پیچیده در ستون خانه‌ی اجدادی من
هنوز هم پر از خوشه‌های انگور است
که عاشقانه در میان باد می‌رقصند
هوای قلب ما لبریز عطر اوست
شکسته قامت
از گسستن سلسله‌ی مهرِ دیار
در خانه کوچک ما
ستاره‌ها می‌درخشند
چون ثریا
در نامه عشقِ زمانه
مونس خانه‌ی اجدادی ما
نورخداست
ای روییده بر تن ما ز یادت

تاک انگورِ گیسوی سبز تو
نام تو
چون جوهرِ عشق
مارا سرمستِ رنگِ سپید خواهد کرد
روزگار می‌گذرد
و تو میدانی که فلک بی‌تب و تاب می‌چرخد
بی‌تو به یادت
باتو در این باغ می‌چرخد
چه بی‌رحمانه نشست بر شانه ما
برف سرد بی‌کسی‌ها

کابوس

بی تو با
عبور سخت ثانیه‌ها
درمیابم که هیچم...
از نبود عشق و کلام صادقانه
در میان گذر عقربه‌ها گیج و گنگم
ای مظهر مهر و زایش نور
بی تو در خطوط فاصله‌ها
خط مبهمی بر تیغه باریک عبورم

گیج و منگ
در توده ابر سیاهِ آسمان
آن لحظه مسدودِ تقلا
از رویش و زایش بارانی در عبورم
پنجره‌ها در میان دست باد می‌لرزند
و نگاهی از انسداد دریچه خیس چشم من
در دل رنجیده شب پر گیرد
ای تلاطم دریای خیال طوفانی شب
در دل این ابر سیاه
با دستان نگران لرزان دریچه‌ها
مرا به آغوش بگیر
تا بتابم
از شعله عصیانگر عشق
در این میان
واژه‌ها، آشفته

شبها، بی‌قرار
تکرار بی‌امان کابوس دریاچه‌ها
و تلاطم آسمان گیج در دل شب
که سرآغاز اوهام سرد افکار زمان خواهد بود

ثریا

هوا، عشق
کلام، کتاب، رویا
همه لبریز
از نگاه پاک تو در من
آسمان، زمین
دشت و دریا، خورشید
همه لبریز عشق آسمانی تو در من
دست تو به لطافت پوست بهار

صبرت به اندازه یلدای بلند
ای که در آغوش تو
شب و روز
در خواب خوش است
عطر تنت ماه را به شب
روز را به خورشید پر فروغ
عاشق کرد
بمان در این فصل آهن و پولاد
همرا با نغمه‌های مرغان خوش آواز
که وجودم به نوازش صادقانه تو محتاج است
ای زیبا ترین واژه‌ی عالم
..... مادر

جادوی باران

باریدن باران
دلیل سیرابی زمین نیست
گاهی می بارد تا بشوید
آنچه ناگفتنی ست
و پنهان کند
در صندوق سینه خاکستری آسمان
ابرهای بهاری دل خویش
چه بی شمار باران بارید و ابر شست زمین

ایراندخت

ای طلوع صبحدم پرواز پرستوهای عاشق
از دالان بطن قلب تپنده من نیز گذر کن
ای کلام صادق آبی بی‌کران در دل دریا
جوهر مشکین بر افروخته دفتر خاطره‌ها
دختر فصل بهار

دست پاییز و زمستان خیال
مادر خورشید مشرق زمین

خوشه پروین

چراغ مهتاب در میان دستِ آسمان
با تو هر کلامی از ابر خیس بهاری روشن و صاف است
برخیز و بخوان در میان دشت
سرود کوچ مستانه کبوترانه را
تا سرود هستی بخش تو
به سیاهی شب‌های دراز
امیدی دوباره ببخشد
برخیز و بخوان
تا ریسمان گسیخته حیات
از پرتو نور ایستادگی مادرانه تو مُحکم شود

دختر مشرق زمین

در میان دست مادرانه تو

پایله‌های سپید

پروانه شدند

پر گرفتن

به هزاران نقش و رنگ

تا ستاره

به امید عشق تو

چشمه امید شدن

چشمان زیبا
خرمن نگاهت به آسمان
جانی دوباره می‌بخشد
و اشک پاک چشم تو
دریای آرام وجودم را از شوق دیدار طوفانی کند
می‌بینم در دست تو یک سبد عشق روییده
آسمان گوهر شب تابش را از نگاه تو برچیده
روی پر مهر تو
خود، آینه خورشید بلاست
و لعل سرخ لب تو
تصویر بالنده فرداهاست
ای فصل زیبای پرواز پرستو
در باغ درختان سرسبز زیتون
اعجاز آمدن فصل بهار باش

بی نام

دستت عصیان گر سیمای تو
نکند آینه قلب مرا چنگ زند
آسمان صاف
جنگل سبز
شب پر از ستاره های چشمک زن
نکند سر به هوا باشی
و پرستو را از بستر آرامش خانه خود بپرانی
چه کنم می ترسم

از فلسفه‌ها، مکتب‌ها، سیرت‌ها
بیا تا در خانه تنهایی
دور از چشم عابران شوریده حال
سفر کنیم
بوی جنگل، صدای آب، نغمه خوش پرندگان
همه را در مکتب و خانه خود دور از چشم بدخواه حفظ کنیم

واو به واو، سطر به سطر

گام‌ها کوتاه و آهسته

خسته از رفتن‌ها

از رفتن‌ها و گذشتن‌های پی در پی

پیش رو خورشید تشنه لب تابنده ظهر

منتظر باران بهاراست

چه دلگیر می‌نوازد باد در میان دل ابر

بی‌تحرك، واژگون در حریر ذهن بیمار تو

ملتمس به نغمه خوش پرواز پرستو در آن وقت سحر

که برگردد از دریچه چشمان تو به فرداهای دور
و بخواند شعری نو
در بستر آبی چشمان تو
مسخ عطر اقاقی‌های وحشی
در محضر گل‌های امید
بگو تا بدانم
با کدامین اندیشه سبز
بر در خانه باغ ارغوان می‌کوبی؟
نزن بر پوست پاره گلویم
که کوبیدن طبل رسوایی خاموش این باغ را می‌ماند
پرستش کن
این سکوت را
نمی‌دانم
کدامین دست در این باغ گل حسرت می‌کارد
و آتش جدایی را به دل باغ کبود اندازد

و دریغا
که گل‌ها در میان شراره‌های سوزان قضاوت می‌رویند
باغ مهر از دانه خالی
در انتظار و حسرت رویش دوباره
با چلچله‌ها می‌خوانم
و در اغوش بهار آرام گیرم
و زینت بخش فلس سرد ماهی‌ها خواهیم شد
بخوان شعر ناب رسیدن را
در دل باغ
از میان غزل‌های دفتر عمر بهار
از کوچ پاییز تا زمستان بلند
هر آنچه مانده به جا
یک بهار است

فصل دلدادگی

به گرمی لبخند تو محتاجم و مصلوب
در حضور آواز مرغ دل
مغلوبام و پر از هیاهو
ای راهی سرزمین بهاری
رگهای جوشانام از عطر خوب عاشقی
لبریز سرودهای زیبای براندازی فاصله‌هاست
از جوشش خون سرخ عاشقان
از چشم سبز زمین، هزاران باد درود

ای معبد روشن نیایش‌های من
شعر خوب ماندن در میان دفتر وجود من
تو لحن خوش آن صدای بی‌تکرار
در گذر عقربه‌های زندگی را می‌مانی
ای حجم رویش و رویدن فصل دلدادگی
رهسپار آغوش پر مهر توام
و گل آتش عشقی را
از بستر خورشید فروزان نگاهت
در طلوع سرزمین رنگین کمان مهر عاقبت می‌چینم

نجات

سفر خواهم کرد
تا آنجایی که خود را از این قوم بلا دور ببینم
نفس‌ها مسموم
ذهن‌ها آغشته‌ی خون
دست‌ها قاتلین بی‌رحم احساس
در امتداد تو ای آسمان گام بر می‌دارم
با خاطری شکسته از دست فریبکارانه مردمی
که خود را به نام آدم می‌خوانند

و به بالین تو خود را رها خواهیم ساخت
از هجوم سایه‌های تنهای ادمی
و در آغوش خاک میهن
تن بی‌جانم آرام می‌گیرد

سقوط

گوش کن
به نجوای چراغ خاموش انسانیت
به صدای گام‌های عابران خسته دل
به نوای بینوای خاموش خویشتن
گوش کن
به صدای شیون فرشتگان
در بادهای افسون‌گر
و نگاه کن
به باغی که دستان تو به آتش کشید
و چراغ عدالت چشمان تو خاموش گشت ...

رویای سبز

مهتاب به شب می تابد
و چه زیبا
دالان‌های تاریک خیس را در رسیدن من به همه تو
در آغوش پر مهر خود نورانی می‌کند
دشت‌ها سبزند
ثانیه‌ها با شور و شوقی
که گفتنش و سرودنش را مجالی نیست در عبورند
رودخانه‌ها در جوار این جاده نورانی

به کدامین دشت ارزو خواهند رسید؟
و چراغی که از گل خورشید رویت
همچو مهتاب به ان می درخشد
گوهر شب چراغ
دیدن رویت ارزوی هر ستاره است
که در آن علفهای هرز جایی ندارند
و در این راه ابر دست مرا می گیرد
و نامه هایم را ستاره ها
در دل شب به قاصدک ها می سپارند
تا برقصد و پر گیرند و بخوانند
رویاهای سبز دلم را
در بر تو
ماه قراری ندارد
بدونه حضور تو
شب آرامی ندارد

خواب‌های نوشین در دل شب
بدون دست نوازشگر تو
کابوسی بیش نیست
پس بمان
با عبور ثانیه‌ها از فاصله‌ها کم کنیم
و این شب زیبا را به مهر دست خویش
جاودانه تر از تاریخ کنیم

عهد گل

برای رسیدن به تو
رفتم تا بجویم رسم وفا
تا در وصف شعر رویت
در محفل عشق بخوانم
مکتب صلح و صفا
جان من
در بر زلف پر پیچ و خمات
بر باد رفت

به تنگ آمد دل
به صد سوز و ندا
از جا کند
یار خوش مشرب و گیسو کمند
نزن دوباره ساز دگر
تا بجویم از برت در میان شاه بیت غزل
آن سرودی که تو را وصف کند
مرحم زخم دل است
رقص سما
من کجا
عشق کجا
یار کجا
یا رب در کنج خانه دل عهدی ست
عهدی از عطر خوش افاقیا
سرمست و دیوانه کننده

چنان گنگ و گیج عشق شدم
دگر این بار جز وصال تو ز خدا هیچ نخواهم
کاش شب هجران بگوید به فلک
خوش بخواند و خوش بنشانند ایام را به وقت

سقوط فرشته

در سرانگشت زمان
فاصله‌ها پیچیده
گوهر شب تاب صداقت، دلگیر است
نمیدانم چرا کوچ کرد
از میان پستوی سینه‌ها
واژه‌ی دوستت دارم
چه دلتنگ است زمانه
از تغییر تلخ عادت‌ها

صدای غرش ابر در بالای سرم
و ریزش باران شدید
از ناودان به درون حیاط
خالی از واژه‌های عاشقانه‌ی انسان است
شب‌های سرد پاییزی این روزها
در انتظار شنیدن الفبای مهر در کلام
عاقبت جان به سر خواهد شد
غریبانه دلم می‌گیرد و می‌سوزد
افسوس
از این چاه سکوت
که در آن شعله‌ی فریاد عشق
خیس و خاموش از دست توست
وجودم به اندازه همه‌ی وسعت آبی آسمان
تشنه‌ی واژه‌ی خروش و پریدن و پرواز است
تا در گذر امواج متلاطم شب و روز

آرام در ساحل عشق پارو اندازد
اما از این تلخی جاری
در رگ خون زمانه
که از استنشاق فضای آلوده به خشم
پشیمان شده
بی‌گمان می‌فهمی
افتادن سایه ی سنگین نگاه سرد تو
جوانه‌ی گل‌های میخک دنیا را می‌خشکاند
دریافتم
از این ایوان بی‌روح خانه‌ی افکار پوچ انسان
ذهن‌ها غبار آلوده و مغشوش آینه‌هاست
و غرق در آراستگی ظاهر خویش
و دریغ از باطن که افتاده به خاک
افسوس
هزاران بار یاد کنم

در خاطر
آن بستر زیبای قدیمی خانه را
بوی نان می‌داد
و لبریز صفا بود
راستی در اندیشه‌های امروز
تغییر زمانه، فراوان شده
مانند غار غار کلاغ‌های سیاه
و دریغ که ندانستن این سقوط
از تغییر بد انسان بود

فصل کوچ

پر زدم
سبک بال و رها
از فراز ساحل سوزان نگاهت
تا نبینم از بی‌مه‌ری تو
لرزش گسل خاطره را
مرا به آغوش بگیر
ای مادر پاک زمین
تنم زخم دارد و

دردهایم بی شمار
از این دلدادگی
بخوان
لالایی تو مرهم زخم من است
و مرا از این قوم ویرانگر مسموم
به درون خانه کوچک خود
راهب باش ...
که روییده گل مهر در آن
و مهتابی که در آن باغ وفاست
با خورشیدی که از نگاه گرم تو می تابد
این عشق تا ابد ستودنی ست
این منزل ماست
ای یگانه یار زمین و آسمان
مادر مهربان زمین ...
از رویش ابر افسونگر این قوم

می‌هراسم
که در آن جوانی‌ام
بر باد رفت
در این سیل سیاهی
تو مرا نور امید باش
که نگاهم به توست

به یاد پدر

لحظه برگشودن تو را
در آغاز فصلی نو
مگر می شود از یاد برد
و فروپاشی ستون خانه اجدادی را
که در آن موسم بهاری به زمستان نشست
مگر می شود از یاد برد
روزهای سخت در پی شب هجران دوان دوان
از هم عبور خواهند کرد

می‌گذرد ساعت و ثانیه‌ها
بدون حضور پرشور چشمان زیبای سیاه تو
آنچه از تو باقی مانده
معبد خاطره‌هاست
رفتی در لحظه بر آمدن آفتاب
از انتهای خط زمین و آسمان
در آنجا که افق
پیراهنی خونین به تن داشت
باورم شد
که از محفل ساده ما
خورشید رفت
نمی‌توان از یاد برد
غم عریان کودک را
که از کوچ خورشید صلابت
در کنج خانه

نان تلخ سکوت را در گلویش فرو می‌برد
نمی‌توان از یاد برد
سرزمین بی‌عاطفه را
که از مهرهای بی‌شمار تو شکفت
و با کوچ دست ما
یخ زد و مرد

اصالت آب

آنچه باید
در حجم سبز نگاه تو
جرقه می‌زد
تا بارش آسمان را با زمین رویش
پیوند دهی
بار دیگر با دست تو بر باد رفت
برای تو
حس بودن در کنار این بارش و رویش را

چگونه تعبیر کنم
تا کلام مقدس رویش را درک کنی؟
ای نگاه منتظر آسمان در موج دریاهاى امید
از ساحل چشم مرغان ماهی خوار حذر کن
که در عمق نگاهش
برای کلام تو دامی گسترده شده
ای چشم باد
تو که پرتو رنگی آفتاب را
بر موج‌های کوتاه و بلند می‌بینی
مزه مزه کن
حس زندگی و شوریدگی اب را
که در قلب کوچک هر صدف می‌چرخد
تا از اصالت اب بدانی
چه بگویم
چه بگویم

آن ابر پاره پاره سفید که مانند پریان دریایی در آسمان
بدست تو به هر سو می‌رود
روزگاری امید دشت‌های حاصل خیز ما بود
و در حسرت بارش باران بهاری خشکید

کلام کائنات

دوستی‌ها را قدر بدان
شاگرد لحظه‌ی رویش احساس باش
راستی
در خانه‌ی تو خورشید چیست ؟
می‌دانی که در محفل ساده‌ی من
روییده در تن پوش گل‌های بهار
نیایش‌های دست یار
ای دوست
زایش خورشید بهار نزدیک است
غم فردا را مخور

که در آن موسم باران لطافت، شنیدنی ست
از میان حس ادراک درونم
تابیده شاخه‌های سرسبز امید
تنومند و لبریز عشق
که در آن بارش برف ستودنی ست
و سرمای زمستان در تنور خانه
بند پیمان و وفا خواهد بود
که در آن چشمه‌ی آب حیات می جوشد
سرفصل دفتر عمر بهار
شکوفا شد ز نوع

□

بی‌نیاز خواهی بود
در پرتو صبحگاهی عشق
جرعه‌ای آب بنوش
در مسیر امواج کائنات

گامی بر دارو ببین
این لرزش موج حضور تو
در دل اقیانوس آبی بی‌کران آسمان
از عشق الهی سرمست زندگانی و عشق ورزیدن‌ها شده

□

در خویشتن خود غرق گشتن باش
در خود گام بردار
جام آتش وجودت را
از هیزم احساس پر نور ساز
بنگر

این سرزمین توست که می‌درخشد
و تو مالک این تاج و تختی
در میان شب‌های پر ستاره
تو تابنده ترین سیاره‌ای
یک شهابی از باور خویش

آسمان زیر پای تو می‌چیند
در هر گام واژه را
آری
گفتار شیوای تو می‌تواند
در میان ذره‌های هستی
دست‌های معجز من و تو باشد
این جادوی کلام است
دریاب
که باور تو در فراسوی زمانی دیگر
در سیارات پوست انداخته
در روز، خورشید باش و بتاب
در شب، ستاره‌ای پر نور باش
این شروع زندگی خواهد بود
با مهر دست خود
فضا را به آغوش بکش

موج تنها

در خاطر شکسته‌ام
می‌رود قایقی بی‌بادبان
زندانی‌ان دست‌ان ناملا‌م امواج
قایق چوبی شکسته‌ام
می‌رود به کام طوفان
و می‌برد رویاهای شیرین من و یار مرا ...
زیباترین کلام ساده
در این زورق چوبی، تو بودی
سرفصل دفتر و سرود، من بودم

و امواجی که دست پیکار زمانه
با بی‌رحمی بر تن خسته ما می‌کوبد
ابر غمگین
آسمان را با خود برد
موج خشمگین
دریا را با خود برد
ساحل طوفانی کدام قطره اشک خصم چشم
ما را به کام آتش و تباهی می‌برد
که اینگونه خاموش نظاره می‌کنی
و از همراهی ما در حذری
مرنجان عاشقان شکسته دل را
که خود کوله بار دردییم
و در این دریای طوفانی حسرت
تنها موج شکسته‌اییم

کلام آشنا

باز هم با آمدن بهار
با من از عشق بگو
از رویدن گل و رویش جوانه‌ها
تا می‌توانی سخن از عشق بگو
از ندای زیبای اقا قیا
در آن کوچه خیس خاطره‌ها
با عطر غریبانه خاک
از شب‌نم باغ بهاران بگو

چه خوش نقش و نگارست
رویای شیرین نگاهت به دشت
که در آن یک کف دست دریا موج زند
باز بگو
که امیدم از آن گویش تو
مسخ رنگ سبز بهاری ست

پگاه

خورشید دست نیافتنی من
رنگ زیبای
گلبرگ شقایق
آسمان دل من غمگین است
و در آن پرستوهای مهاجر
بدون همراهی باد خوش
کوچ کردند
صد افسوس

به حال غریبانه پرستوی کودک این قوم گریزان
ازخانه گاه گلی خود
در بام تو آشیانه داشتند
خواهند گریخت
گوش کن
افق خاموش است در پهنه آسمان
دلم تنگ آواز خوش پرستوهای توست
و خانه‌ای که در آن
مرغ دلم نغمه ازادی خویش را می خواند
بی خبر از دلتنگی‌های دیروز و امروز و فرداهای دور
پگاه شکسته دفتر زندگانی من
در اولین روز تابش خورشید به زمین
تا کجا باید سفر کرد
از این رفتن و پیمودن‌های بی‌امان
تا کدام آبادی از این خرابه‌ها باید گذر کرد

بی تو گرد عالم پر زدن، چه سود
گام برداشتن و دیدن آفتاب را بی تو، چه سود
چراغ کوچک شب‌های من
بی تو گذراندن ثانیه‌های شب و روزم را، چه سود
بی تو
همه دردم
چون پیچک لرزان نگاهت
پر یأس‌ام
ای آفتاب سوزان بتاب
بر گوشه دیوار خیس خاطره‌ها
لابه لای درختان خشکیده گردو
مانند یک مرد عاشق ولگرد
و نگاهش به زمین
پادشاهم
پادشاه سرزمین سوزان عطش

که در آن مُلک
جنگل و باغ از عطر حضور خوش تو
محروم ماند
چه شتابان روییدم
پیچیدم به باغ حسرت‌های بزرگ
و در این مُلک طلایی دریای نیاز
زورق تویی
خورشیدی که بدرخشد و
بتابد به بادبان‌های نجات خویش
بازتویی
و در رستن گاه شکستن‌های سکوت
صدایی که تو را فریاد زد
حریر گلوی عصیانگر من بود
در این امواج خروشان کبود
راستی که مرا از دوری تو

در دیست مضاعف
تو که باشی
ابر پر بار بهارم در دشت
گر نباشی
خورشید سوزان صحرای بی آب و علف
و چه بی رحمانه می تابم و
می سوزم در بستر شن های ساحل تنهایی خویش

آینه چشمان تو

من سکوتم
در بلندای آسمان عشق
در پیکار با فریاد
برای حفظ دیوارهای آرامش خاطر تو
که همانند خورشیدی تیز پا
در اوج این موج بلند
در نبرد با سایه‌های ابهام تهمت
می‌جنگد

یک شاخه گل سرخ
با دست خورشید
در لابه لای موهای طلایی تو
سنجاق شده
و چشمانی که به آن می‌نگرد
من همان چشمم
پیش روی تو
در بازتاب آینه چشم خورشید
تا از آن برخیزد رنگین کمان عشق
در مصرع نگاه تو لب‌ها گشوده شدند
از مهر
از بود و نبوده‌های من و تو
تا در آن بروید آسمان
در قلب خود می‌یابم
تمام ذره‌های وجود پاک تو را

سرشت هستی را
آیات سپید بودن را
در تو تمامم
و مرا در تو باید جست
ای دلیل بودن
تو خود به تنهایی شکوه هفت آسمانی
از سحر ناقوس قاموس رویش تو
بی خبر مانده به جا، باغ تنهایی من
تو در اوج آسمان و من در سکوت شب
دست به چانه در عجب
غرق آن زیبایی دلفریب روی تو
و برای تو
در این آسمان
با امید می‌جنگم

باغ رویا

ای همه آرامش دریا
که در ساحل چشم تو می خوابد
فروپاشی موج
من غرق زیبایی باغ بهارت شدم
گیج و گنگ مهربانی دست تو
در این باغ شدم
براستی که
خورشید نگاهت

فروزان و تابنده ترین نور امید است
به من و دشت و باغ بهاری
و در آن گل‌های سپید سرمست دلم می‌رقصند
و چه رویایی
چشمه عشق تو می‌کارد به ناز
هزاران خورشید مهر
در میان خاک وجودم
تا بروید از ان باغ بهشت
کودک فصل بهار
زاده مهربانی توست
و در آن دور دست‌های نهان می‌بینم
که دگر بار به تن دشت جنون روییده
گل عشق و صفا
به چه می‌خندی بهار سرمستی من
به خدا پیش چشم زیبای تو آرامی ندارم

وقت و بی وقت نگاهم کن باز
تابجوییم از این دانه مهر
دست رویش زیبای طبیعت را
در نگاه بی قرار پرندگان نغمه خوان
می روید همه جا باغ بهشت
تا رسیدن موج آرامش
بر این ساحل تن راهی نیست
این بهار در بستر عشق دست تو
آرام است

واقعہ

دیر است
دیرتر از آنچه که تو می‌پنداری
سقف آسمان فرو ریخته در دالان آرزوها
و ستاره‌ها خون می‌گیرند
پرندہ سفید خوشبختی
در اوج پرواز عاشقانه خود
در میانه راه
با ستاره‌ها

سوخت و خاکستر شد
وای از این داغ که بر آسمان پرده مشکین کشید
سیل بارش این آتش ناگفتنی ست
و بارش شعله‌های زهرآگین طمع
زمین سبز وجودمان را خشکاند
نقش خاکستر شانه‌ام در این آتش
تکیه‌گاه عشق تو بود
این شب خوانی تگرگ و شعله‌هاست
که خانه امن ما را در خود بلعید
و چقدر زود به رُستن‌گاه فراموشی رسیدیم
جایی که در آن زیستن از یاد رفت
به آتش و تگرگ و شعله رشک نمی‌ورزم
وقتی که تمام گله اسبان زنده
یکجا در آتش رویداد دیشب بسوخت
نمی‌اندیشم و حسرت نمی‌خورم

شاید همین فرداها
در همین زمین سوخته
در میان دستان مهربانش
عشق بروید ...

وصیت

گر نبودم
تو بی من بمان
به شکوفایی بهار
لبریز شور و سرشار از زندگی
چو پایان شدم
شروع باش
شروع فصل نفس‌های بهار
ساعت گیج زمانه

ندارد به خود
عقربه عهد و وفا
خط بر این مرسوم است
که در چرخ فلک
تو بمانی
با شروعت
کمی از من باش

گوهر

هزاران ستاره در باغچه آسمان
مشتاق دیدار روی توست
برخیز و بخوان
لالایی‌های عاشقانه سرود پاک قلبت را
در این شب‌های محتاج نگاهت به خویش
بخوان و دوباره عاشقم ساز
تا بگویم از دردهای نهان
که در آن نام تو مرهم زخم من است

ناب‌ترین کلام شعر و سرود

که در دفتر هستی من

نام خوبت سرمشق شده

□

می‌هراسم

در انتظار دیدن رویت خاموش شوم

خوشه پروین

در قاموس تابش مُلک ثریا

تویی آن اختر تابان زمین

□

برخیز و بخوان

از این دفتر زیبا

لالایی‌های مادرانه کودک خویش

تا ستاره‌ها در خواب روند

و رویای شیرین خورشید شوند

برخیز و بخوان
نام خوب اختر تابنده شب را
در این دفتر عشق
از آن مُلک آسمانی
که در درونش می‌تابد
خوشه پروین به صد ناز
ای گوهر آسمانی من

